

از رگان مرگ گذشتن

روایت سیاوش مختاری

گوش کودکی‌ام پر است از داستان‌های شاهنامه که پدرم برایم می‌خواند. نام من سیاوش است. پدرم این نام را همواره با تأکید بر دو «وو» ادا می‌کرد. سیاوش! روزی از پدرم منطق چنین نام‌گذاری‌ای را بر خودم پرسیدم. پاسخ‌اش این بود که نخست آن‌که سیاوش یکی از قهرمانان مورد علاقه‌اش در شاهنامه است و دوم آن‌که سیاوش ضد پدر قد علم می‌کند. برای پدرم هیچ‌چیز مقدس و خارج از حوزه‌ی نقد وجود نداشت. پدرم با همین منطق نام برادر دیگرم را سهراب گذاشت. سهرابی که در شاهنامه روبه‌روی پدر می‌ایستد. پدرم معتقد بود تنها چیزی که بی‌مرز است، پرسش است. پرسش مرز نمی‌شناسد. تا پیش از متولد شدن برادرم سهراب (در سال ۶۴) و به‌هنگامی که پدرم در سال ۶۱ به حبس رفت من و مادر و پدرم خانواده‌ای سه نفره را تشکیل می‌دادیم. تا آن‌جا که به‌خاطر دارم بیش‌تر فضای خانه‌ی ما را همیشه کتاب اشغال می‌کرد. کودکی‌ام با استشمام بوی مرکب و کاغذ سپری شد. در سال ۶۱ پدرم در بنیاد شاهنامه کار می‌کرد که آن‌زمان در مؤسسه‌ی مطالعات تحقیقات ادغام شده بود. من شاگرد دبستان و نه‌ساله بودم که پدرم را دست‌گیر کردند. یکی از دوستان پدرم خطر کرده و از طریق تلفن خبردارمان کرد. دو سه ساعت پس از تلفن به منزل‌مان ریختند. من در گوشه‌ای مشغول انجام تکالیف مدرسه‌ام بودم، اما در همان فرصت کوتاه خبردار شدن تا ریختن مأموران به منزل، توانستیم برخی از دست‌نوشته‌هایی که تصور می‌کردیم ممکن است پدرم را به در دسر بیاندازد از منزل خارج کنیم. مأموران مدام مادرم را مورد بازخواست قرار می‌دادند. ما تظاهر می‌کردیم که از دست‌گیری‌ی پدر مطلع نیستیم. مشخص بود دنبال سند و مدرکی که ما نمی‌دانستیم چیست، می‌گردند. یکی از مأموران برخی کتاب‌ها را به بالادستی‌اش نشان می‌داد که برادر این هم هست. مأمور بالادستی با تحکم امر کرد کتاب‌ها را ول کن، فقط دست‌نوشته. آن‌قدر تنوع کتاب در منزل ما فراوان بود که امکان واکاوی‌ی کتاب‌ها برایشان وجود نداشت. وجود آن‌همه کتاب با موضوعات مختلف برای پدرم نوعی امنیت به‌وجود آورده بود. در منزل ما از کتب مختلف مذهبی مانند قرآن و تفسیرهای مختلف آن و کتاب ولایت فقیه تا آثار ادبی‌ی مهم دنیا و نشریات مختلف بیش‌تر

گروه‌های سیاسی و مجموعه‌ی آثار مارکس و لنین و هر آنچه می‌توانست موضوع تحقیق و علاقه‌ی پدرم باشد، وجود داشت. مأموران می‌دانستند به منزل یک نویسنده و محقق وارد شده‌اند و طبیعی است کتاب تنها سرمایه‌ی یک نویسنده است. منزل ما پر از فیش‌هایی بود که پدرم به‌جهت نوع کار تحقیقی‌اش همه‌جای منزل را پر کرده بود. مأموران بسیاری از فیش‌ها و دست‌نوشته‌های پدرم را بی‌آن‌که از محتوایش سر در بیاورند، با خود بردند. پدرم پس از آزادی از حبس گفت که در میان دست‌نوشته‌ها و فیش‌ها نتوانسته بودند برایش مدرک جرم بتراشند و چیزی نیافته بودند. پدرم بر خلاف دست‌گیری‌های آن روزها اتهام سازمانی نداشت و کسی هم در باره‌ی این موضوع اعترافی نکرده بود. بعد از مدتی حکم اخراج پدرم را در نامه‌ای از بنیاد شاهنامه تحت عنوان انفصال از خدمت به آدرس منزل‌مان پست کردند. در حکم انفصال از خدمت تصریح شده بود: «قیام علیه نظام اسلامی.» پس از بازداشت پدرم جایی نبود که مادرم برای کسب خبر به آن مراجعه نکرده باشد. نخست انکار بود و این‌که اصلاً چنین فردی این‌جا ثبت نشده. بعد از چند ماه تلفنی از دادستانی خبردارمان کردند که می‌توانیم برایش لباس برده و او را ملاقات کنیم. ملاقات‌ها دو سه هفته یک بار و از پشت شیشه انجام می‌شد. چیزی که در آن دوران برایم عذاب‌آور بود نه محرومیت خودمان از بودن پدرم که تنهایی پدرم بود. پدرم به‌جهت شغل‌اش همیشه آدم پرمرجع‌ای بود. تا ما می‌رسیدیم گوشی را برداریم و حرف بزنیم برایمان به اندازه‌ی یک قرن طول می‌کشید. پدرم پس از رفتن غزاله علیزاده متنی نوشت با عنوان «موقعیت اضطرار». این موقعیت نماد وضعیت خانواده‌ها در رفتن برای ملاقات بود. از شهربازی و لوناپارک تا سالن ملاقات. مادران و پدران کهن‌سال، همسرانی جوان با نوزادانی در بغل و بچه‌هایی در دست. کسانی که ناامید بر می‌گشتند. پیرمردی که سیگار می‌پیچید و با پکی جان‌کاه سیگار بعدی را با ته‌مانده‌ی آتش سیگار قبلی روشن می‌کرد. سیگار به سیگار. انگار انسان‌هایی خاکستری‌رنگ، دودشدن خودشان را به‌نظاره ایستاده بودند. افزون از این همه تحقیر بود و بی‌حرمتی. پاس‌دارانی دم‌پایی پوشیده و نامنظم، شلخته و خارج از فرم و عرف. من از نوع برخوردی که مأموران با مادرم داشتند و عمه‌هایم که از مشهد می‌آمدند، در عذاب بودم. من با ذهن کودکانه‌ام به خود نهیب می‌زدم که هرگز نباید شبیه این‌ها شد. گمان

می‌کنم آن رفتار تنها ناشی از بی‌ادبی‌شان نبود، قصد آزار خانواده‌ها بود. پدرم بعد از آزادی گفت: «برخورد نگهبان‌های داخل زندان به مراتب بدتر از بیرونی‌ها بود، چرا که نگهبان‌ها در زندان دست‌بازتر عمل می‌کردند.» در هر نوبت ملاقات، نخست با ید به لوناپارک مراجعه می‌کردیم و نوبت می‌گرفتیم. بعد دادن کارت ملاقات و سنجاق کردن بر سینه. آمدن مینی‌بوس مخصوصی که شیشه‌هایش رنگ‌شده بود. انتقال به اوین و پیاده شدن در کنار سالن، بازرسی‌ی بدنی و سپس ملاقات از پشت شیشه. این روند هر نوبت حدود چهار ساعت طول می‌کشید، اما به‌راستی نه چهار ساعت که برایمان به اندازه‌ی یک‌شبانه روز می‌گذشت. این تازه سهم خوش‌شانس‌هایی مانند ما بود. به کسانی پس از ساعت‌ها انتظار می‌گفتند ملاقات نداشتند. یا در بدترین شکل خبر اعدام را ابلاغ می‌کردند. یازده ساله بودم که تلفنی خبردارمان کردند که پدرم آزاد می‌شود. پدرم خودش از پشت خط گفت که فلان روز آزاد خواهد شد. در تمام سال‌های زندان پدرم، اضطراب نبودن‌اش سهم من از دنیای کودکی‌ام شد. بخش جدایی‌ناپذیر حیات من و مادر و برادر کوچک‌ترم. گاه که پدرم برای قراری یا کاری از خانه خارج می‌شد، بی‌آن‌که بروز دهم، با خود می‌گفتم کاش نرود! یا بهتر نیست پدر از خانه خارج نشود. روز به‌روزمان بدتر از دیروز بود. ناامنی در ذهن‌ام نهادینه شده بود. میله و فاصله بخش مهمی از کودکی‌ی من تا رفتن همیشه‌گی‌ی پدر را شکل داده بود. خاطر‌م هست در یکی از میتینگ‌های دانشگاه تهران در سال‌های نخست پس از انقلاب که پدرم مرا با خود برده بود، با فشار دسته‌جات فشار و حزب‌الله پشت میله‌ها گیر افتادند. پدرم مرا به‌زحمت و سختی از پشت میله‌ها به دوست‌اش، نسیم خاکسار، رساند. در دهه‌ی ۷۰ و به‌دورانی که به جوانی پای نهادم، گونه‌ای دیگر از اضطراب برایم رقم خورد. اضطراب دست از سرمان برداشت، شکل‌اش تغییر کرد. من و برادرم همیشه کم‌بود کم‌دیدن پدر را داشتیم. هرگز به‌یاد ندارم من و برادرم را تنبیه کرده باشد. برجسته‌ترین ویژه‌گی‌ی محمد مختاری شاید استقلال فکری‌اش بود، هم از این‌رو در میان معاصرین احترامی ویژه برای احمد شاملو قائل بود و رابطه‌ای ویژه بین‌شان برقرار بود. خطر نداشتن پدر و از دست دادن‌اش هیچ‌گاه رهایمان نمی‌کرد. نوع کار کردن پدرم خاص بود. گاه پیش می‌آمد سه چهار روز مدام می‌نوشت. انگار به خودش می‌گفت شاید دیگر فرصتی نباشد و نماند. نگاهش به مناسبات

قدرت آن بود که می‌گفت روی دیوار هیچ جناحی نباید خطی به‌یادگار نوشت. معتقد بود تفاوت‌های جناحی به نوع ذبح کردن‌شان بر می‌گردد. یکی می‌خواهد درشت ببرد و بدرد، دیگری خواهان ریزریز کردن است. شبی یکی از اعضای جمع مشورتی به‌فرموده‌ی فشار به منزل‌مان زنگ زد و تلفنی از پدرم خواست برای دیدارش به سرکوجه برود. پدرم از او خواست و گفت: «خوب بیا خونه ببینم‌ات.» بعد مرا فرستاد تا ببینم چه خبر است. من با احتیاط رفتم و دیدم دوستی که زنگ زده بود، در ماشینی منتظر است و دو ماشین پاترول در اطراف کشیک می‌کشند. در بازگشت موقعیت را برای پدرم تعریف کردم. همان زمان به منزل دوستی رفتیم و پدرم در آن‌جا پنهان شد و پناه گرفت. بارها مأموران از جمله سعید امامی به او با تهدید یادآور شده بودند که یکوقت دیدی ماشینی، چیزی با تو برخورد کرد. پدرم در همان دوران نامه‌ای را خطاب به مادرم و ما نوشته که در بخشی از آن آورده است: «مریم عزیز احساس تاریکی به این فکر می‌اندازد که چند جمله‌ای از باب یادآوری و شاید هم یادگار برای تو و بچه‌ها بنویسم [...] از سیاوش و سهراب هم به‌ویژه پوزش می‌خواهم، چون می‌بینم اگر باز هم باشم همین راه را خواهم رفت. خویی که نشست بر طبیعت! راستی هم گناه این دو چیست که در مهلکه گرفتار مانده‌اند و تاوان جبری را می‌پردازند که انتخاب خودشان نیست؟ شاید این حرف‌ها هم توجیهی بیش نباشد. به‌خصوص وقتی آدم وصیتی می‌نویسد که از روال و احوال معمول وصیت‌نامه‌نویسان بویی نبرده است. فقط ببخشید.» و در نهایت آن نباید‌روز فرا رسید. پدرم آن روز برای خرید از منزل‌مان در خیابان آفریقا خارج شد. روبه‌روی منزل ما برجی وجود داشت که یک طبقه‌ی آن در اختیار اطلاعاتی‌ها بود. از آن‌جا تمام آمدورفت‌هایش را کنترل می‌کردند. همان موقع پدرم را داخل ماشینی می‌کنند که از پیش تعیین کرده بودند. انگار همان‌زمان حکم قطعی‌ی مرگ برای پنج نفر را صادر کرده بودند. برادر کوچک‌ترم سهراب گفت: «بابا دیشب نیامده!» به هرجایی که فکرمان می‌رسید مراجعه کردیم. هر روز اداره‌ی آگاهی و بیمارستان‌ها و زندان اوین. در اوین به ما گفته شد دیگر این‌جا نیایید و به پزشکی‌ی قانونی مراجعه کنید. در پزشک قانونی برای شناسایی‌ی شماری از اجساد ناشناس را می‌دیدم و خوش‌حال از این‌که پدرم در میان‌شان نیست. دیدن و شناسایی‌ی اجساد به‌راحتی ام‌کاپذیر نبود و هر بار باید از مراحل

سخت اداری عبور می‌کردی. نخست آلبوم‌های عکس را ببینی و بعد برای شناسایی به بالای جسد بروی. در یکی از نوبت‌های مراجعه به پزشکی قانونی برای شناسایی جسد ناشناسی که از بخشی دیگر به آنجا منتقل کرده بودند، بر سر جسد رفتم. آن روز همراه دوستی به پزشکی قانونی رفته بودم. خودش بود. پدرم. رد طناب بر گردن‌اش و شکسته‌گی قفسه‌ی سینه. پشت همان ماشینی که سوارش کرده بودند، به روی سینه‌اش نشسته و طناب‌کش‌اش کرده بودند. قفسه‌ی سینه‌اش شکسته بود. پدرم را در عقب ماشین و در مسیر از پیش‌تعیین‌شده‌شان خفه کرده و پشت کارخانه‌ی سیمان در شهرری انداخته بودند. حال‌ام دگرگون شد. در این فکر بودم که چه‌گونه باید خبر را به دیگران و مادر و برادر کوچک‌ترم منتقل کنم. در مسیر به هوشنگ گلشیری زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم. گلشیری هم بلافاصله تلفنی مادرم را خبر می‌کند. و برای من قصه‌ای که از سال ۶۱ شروع شده و تداوم دهه‌ی ۶۰ بود به آخر رسید. رخدادی که منتظرش بودم. به هرکس تلفن می‌زدیم، می‌گفتند آخرش اینا کار خودشان را کردند. و این قصه باید آخری می‌داشت. و همه شریک «موقعیت اضطرار» بودیم.

برگرفته از کتاب «آواز نگاه از دریچه‌ی تاریک» مهدی اصلانی